

# یک روز در جنگل



زهرآ شگوهی طرقی

با شنیدن صدای بوق ماشین مثل اسپند روی آتش از جا پرید. فکر کرد همه رفته‌اند و او جامانده است. وارد حیاط که شد پدر، مادر و خواهرش را دید که هر کدام وسیله‌ای را در صندوق ماشین می‌چیندند. از سمت خیابان هم صدای خانواده خاله فرانسه می‌آمد. سامان که دیرتر از همه از خواب بیدار شده بود، فقط رسید آبی به دست و صورتش بزند و لباس بپوشد. مثل بیشتر اوقات سامان سوار ماشین خاله‌اش شد تا کنار پسر خاله هم‌سن و سالش سهیل خوش بگذرانند. سامان و سهیل در یک مدرسه درس می‌خواندند. دو خانواده از شهر خارج شدند و به سمت ارتفاعات پارک جنگلی زیبایی که از قبل قرار گذاشته بودند حرکت کردند. چشم‌انداز زیبا و حیرت‌انگیز طبیعت بهاری آنچنان چشم‌ها را به خود خیره کرده بود که کسی متوجه گذر زمان نبود و گویا در چشم به هم‌زدنی به محل اتراق رسیده بودند. بار و بینه از خودرها تخلیه شد و پدر سامان و احمد آقا پدر سهیل بعد از برپا کردن چادرها به سراغ

منقل رفتند تا بساط آتش و زغال را برای چای و کباب روبه‌راه کنند. سامان و سهیل که سرگرم بازی و ورجه‌ورجه بودند با دیدن طناب ضخیمی که در میان وسایل بود دلشان هوای تاب‌بازی کرد. سامان سر طناب را گرفت و از درخت بالا رفت و آن را به شاخه‌ای از درخت بست. سهیل هم بالشی آورد و دو تایی شروع به تاب‌بازی کردند. مادر بزرگ که کارهای پسر بچه‌ها را زیر نظر داشت گفت: «بچه‌ها این درخت گناه داره، اون شاخه جوون که تحمل وزن شما دو تا ورجک رو نداره. ببینم، شما دوست دارید کسی به دستتون طناب بندده و تاب بخوره؟ اگر میخواید تاب‌بازی کنید تابتونو به یه شاخه محکم‌تر ببندید...» سهیل و سامان که مشغول تاب‌بازی بودند و صدای خنده آنها همه جا را پر کرده بود، بی‌توجه به حرف‌های مادر بزرگ به بازی خود ادامه دادند. هل دادن هیجانی و محکم بچه‌ها باعث شد تا شاخه جوان و نازک درخت ناگهان بشکند و سهیل روی زمین پرت و دستش زخمی شود. مادر بزرگ که خود را بالای سر سهیل رسانده بود و مشغول نوازش او بود آهی کشید و گفت: «مادر جون فقط دست و بال تو زخمی نشده، درخت بیچاره هم الان داره بدجوری درد میکشه...» بقیه بزرگ‌ترها هم از اتفاقی که افتاده بود ناراحت شده بودند. سهیل و سامان که دیگر روی تاب‌بازی نداشتند خودشان را جمع و جور کردند و رفتند پیش بزرگ‌ترها... سامان رو به عمو احمد کرد و گفت: «عمو! حالا که اومدیم بیرون چرا آتش بزرگ‌تری درست نمی‌کنید؟ اینجا که دیگه برای کباب نیازی به منقل نیست! یکی از دوستانم تعریف می‌کرد وقتی برای تفریح بیرون می‌رن به آتش بزرگ درست می‌کنن، همه دورش جمع میشن و حسابی بازی می‌کنن و خوش می‌گذرونن.» عمو احمد همینطور که زغال‌های درون منقل را زیر و رو می‌کرد گفت:

«سامان جان می‌دونستی این کار خیلی خطرناکه؟ این کار ممکنه هم به آدم آسیب برسونه و هم باعث آتش گرفتن درخت‌ها و گیاهان بشه.» سهیل که کنار سامان نشسته بود و می‌دانست پدرش اجازه آسیب رساندن به طبیعت را نمی‌دهد گفت: «بیا بریم سامان، بزرگ‌ترها همیشه ساز مخالف می‌زنن!» سهیل یواشکی کبریت و مقداری از نفتی را که برای راه انداختن آتش آورده بودند برداشت و با سامان از خانواده دور شدند. دور از چشم دیگران با مقداری چوب خشک آتشی به پا کردند! شروع کردند از روی آتش پریدن... صدای خاله که از دور بچه‌ها را صدا می‌زد آنها را هول کرد. برای اینکه بزرگ‌ترها از کار پنهانی آنها باخبر نشوند مقداری خاک را با پاروی آتش ریختند و به سمت خانواده‌ها رفتند. مادر سامان کیسه‌های زباله را به آنها داد و از آنها خواست تا زباله‌ها را در سطل بریزند. سامان و سهیل که خیلی گرسنه شده بودند، همین که چند قدمی رفتند از بوی کباب بی‌تاب شدند و زباله‌ها را داخل رودخانه ریختند و بدو بدو برگشتند. مادر از بازگشت سریع پسر بچه‌ها تعجب کرده بود! بعد از خوردن ناهار پدر و عمو احمد پیشنهاد کردند تا برای تاب‌بازی و ماهیگیری به سمت رودخانه و آبگیری که پایین جنگل بود بروند. بچه‌ها که از تابش آفتاب بهاری گرمشان شده بود با جیغ و هورا از پیشنهاد باباها استقبال کردند. بچه‌ها به همراه پدرانشان با گذر از کنار رودخانه به آبگیر پایین جنگل رسیدند. پدر سامان که از دیدن حجم زیاد زباله‌های درون آبگیر خشک شده بود گفت: «وای! چه منظره زشتی ببین چه بلایی سر این رودخونه زیبا آوردن، توی این رودخونه فقط می‌شه آشغال گرفت!» عمو احمد از شدت ناراحتی نمی‌توانست حرف بزند. در همین حال پسرکی هم‌سن و سال سهیل و سامان را

دیدند که دستکش در دست مشغول جمع کردن زباله‌ها از آبگیر بود. عمو احمد که چهره‌اش برافروخته شده بود به پسرک اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید از حمت بی‌فکری به عده آدم بی‌ملاحظه می‌افته گردن دیگران، واقعا آگه همه به فکر طبیعت و محیط زیستمون نباشیم چی میشه؟ آشغال از سرو کولمون بالا میره.» سامان و سهیل که متوجه عواقب بی‌فکری و سهل‌انگاریشان شده بودند از خجالت سرشان را پایین انداخته بودند. بچه‌ها که حسابی حالشان گرفته شده بود، بدون آب‌بازی و ماهیگیری به سمت محل اتراق بازگشتند. خورشید آرام آرام خود را به پشت کوه‌ها می‌کشاند و باد بهاری هوای کمی سرد کرده بود. کم‌کم موقع رفتن فرار سیده بود، بزرگ‌ترها به همراه بچه‌ها وسایل را جمع کردند و به سمت خانه به راه افتادند. راه که وقت آمدن به چشم برهم زدنی طی شده بود حالا طولانی تر به نظر می‌رسید. همگی پس از یک روز تفریح مفصل، خسته و کوفته به خانه رسیدند. پدر سامان که برای دیدن اخبار شبانه‌گاهی تلویزیون را روشن کرده بود با دیدن صفحه تلویزیون تعجب زده گفت: «ا، بچه‌ها انگار آتش سوزی شده» در میان تعجب همگان گوینده خبر می‌گفت: «بر اثر سهل‌انگاری تعدادی از گردشگران و خاموش نکردن کامل آتش، ورزش باد موجب سرایت آتش شده و تعدادی از درختان یکی از پارک‌های جنگلی در آتش سوختند.» سامان رنگش پرید و به یاد آتشی افتاد که او و سهیل به پا کردند و حتی درست و حسابی خاموشش نکردند. حالا احساس خوب و خوش آخر هفته برای سامان و سهیل تبدیل به احساس گناه و پشیمانی شده بود. آن دو تا مدت‌ها صدای آه و ناله درختان آتش گرفته را در گوش خود می‌شنیدند!



**بازل**  
پارو یا خوشحالی به دوستش می‌گه بالاخره این بازل رو بعد از ۳ سال حل کردم. دوستش می‌گه: ۳ سال زیاد نیست؟ می‌گه: نه بابا روی جعبه اش نوشته ۳ تا ۵ سال!



**تولیدات لبنی**  
اولی: اون چه موجودیه که به ما گوشت، شیر، ماست، پنیر و دوغ میده؟  
دومی: سوپری سر کوچه



**بلیت قطار**  
رفقا به دوستشون که مسئول خرید بلیت بوده میگن: زود باش بدو بر سیم به قطار!  
میگه: کجا میخواد بره بلیت دست منه!



**زنبور دروازه‌بان**  
اولی: چرا زنبورها گل میخورن؟  
دومی: خب حتما دروازه‌بانیشون خوب نیست!



## داستانک راز داری دوستان

نویسنده: حسین کشتکار

کلاغ کوچولو آنقدر بال زد تا بالاخره پرواز کردن را یاد گرفت. چون تازه چند ماهی بود که از تخم سر در آورده بود. برای همین زود خسته شد. از اون بالا به زمین زیر پایش که نگاه کرد تا شاید درختی پیدا کند و روی آن بنشیند و قدری استراحت کند. وقتی نگاه کرد دید یک مزرعه وسیع و سرسبز هست اما هیچ درختی نبود، جز یک متر سگ که وسط مزرعه قرار داشت. کلاغ کوچولو چیزی درباره متر سگ نشنیده بود برای همین بدون هیچ ترسی آمد و روی دست متر سگ نشست و خیلی مؤدبانه سلام کرد. متر سگ که تا اون روز هیچ پرندهای جرأت نزدیک شدن به اون رو نداشت، با تعجب گفت: «سلام، ببینم تو از من نمی‌ترسی؟» کلاغ کوچولو گفت: «نه، چرا باید بترسم؟» متر سگ گفت: «آهان پس تا حالا چیزی در مورد آدم‌ها نشنیدی.» کلاغ گفت: «آدم! مگه تو آدمی؟» متر سگ گفت: «آدم که نه اما شبیه آدم که هستم. پرندها معمولاً از آدم‌ها می‌ترسن برای همین آدم‌ها از چوب و لباس و مقداری پوشال یک آدمک درست می‌کنن و وسط مزرعه‌شون می‌گذارن تا پرندها به کشتزارهاشون آسیب نزن.» کلاغ گفت: «تو اینجا تنهایی؟» متر سگ گفت: «بله، کلاغ گفت: «خسته نمی‌شی همش ایستادی؟» متر سگ گفت: «خسته که نه اما از تنهایی حوصله‌ام سر میره چون هیچ دوستی ندارم. هیچ کس به سراغ من نمی‌آد. تو اولین پرندهای هستی که پیش من آمدی.» کلاغ گفت: «میخوای با هم دوست باشیم؟ من هر روز می‌تونم پیام اینجا و با هم صحبت کنیم.» متر سگ گفت: «خوشحال میشم اما شرط داره.» کلاغ کوچولو گفت: «چه شرطی؟» متر سگ گفت: «شرط اول این که قول بدی آسیبی به مزرعه نزنی. شرط دوم اینکه خودت تنها بیایی چون آگه کلاغ‌های دیگه بدونن من خطری ندارم ممکنه بیاندو به مزرعه حمله کنند. اون وقت دیگه کار من تموم میشه و دیگه منو نمی‌بینی.» کلاغ کوچولو خندید و گفت: «قول میدم خیالت راحت باشه من راز دارم.» از اون روز به بعد کلاغ و متر سگ با هم دوستان خوبی شدند.



ابتدا با ماداد نقطه‌ها را به ترتیب شماره از ۱ تا ۲۰ به هم وصل و سپس به دلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.